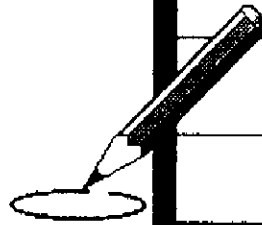


مطالب این صفحات را، اعضای هیأت تحریریه مجله، بدون دخالت و نظارت سردبیر تهیه و تنظیم می‌کنند تا بی هیچ آدابی و ترتیبی، هر چه دل تنگشان می‌خواهد، بگویند...



### حافظ، این حافظ افسونکار

#### که دست از سرم بر نمی‌دارد...

چشمم به آن نیتند و دستم به آن نرسد. آری، سالهاست، سالهای سال، که یادی از حافظ نمی‌کنم و سراغش را نمی‌گیرم... اما... اما این اوست که رهایم نمی‌کند و دست از سرم بر نمی‌دارد. این حافظ است که به سراغ من می‌آید. از آن بالاترین ردیف قفسه کتابها بیرون می‌آید، پر باز می‌کند، پرواز می‌کند، پایین می‌آید، و همچون کبوتری عاشق و جفت گم کرده بر دامنم می‌نشیند. بر خود چو شمع، خنده‌زنان گریه می‌کند و با آوای قدسیان که شعر حافظ از بر می‌کنند، می‌گوید: مرا ببین، مرا بخوان، مرا بشنو. با من هم‌آواز شو، این صدای من است که زمانها و مکانها را در می‌نوردد... و... بار دیگر، این صدا را، در غزلی دیگر با هم بشنویم:

دست از سرم بر نمی‌دارد این جادوگر، این ساحر، این افسونکار، این شیدا، این دیوانه، این سرمست و سرمشق همه مستان عالم، این حافظ بزرگ...  
نه دست از سرم بر نمی‌دارد این شیدای شاعر، این شاعر شیدا، این که خشت زیر «سرا» دارد و بر تارک هفت اختر «پای» می‌نهد، این گرد آلود فقر که سرم از همت خود می‌کند اگر دامنش به «آب» چشمه خورشید «تر» شود...  
می‌دانم که هیچکس باور نمی‌کند که اکنون سالهاست، سالهای سال است، که من دیگر کاری به حافظ ندارم و هیچ‌گاه به سراغش نمی‌روم. سالهاست، سالهای سال، که دیوان و دفتر حافظ را بسته‌ام و لابلای کتابهای دیگر، در قفسه کتابها - بالاترین ردیف قفسه‌ها که دور از چشم و دور از دسترس باشد - گذاشته‌ام تا

سحاب

رسید میزده که ایام غم نخواهد ماند  
چنان نماند و، چنین نیز هم نخواهد ماند!  
من ارچه، در نظر یار، خاک شدم  
رقیب نیز، چنین محترم نخواهد ماند  
چو پرده‌دار، به شمشیر می‌زند همه را  
کسی، مقیم حریم حرم نخواهد ماند  
چه جای شکر و شکایت، ز نقش نیک و بد است؟  
چو بر صحیفه هستی، رقم نخواهد ماند  
سرود مجلس جمشید، گفته‌اند، این بود  
که: جام باده بیاور، که جم نخواهد ماند!  
غنیمتی شمر، ای شمع! وصل پروانه  
که این معامله، تا صبحدم، نخواهد ماند  
توانگرا! دل درویش خود به دست آور  
که مخزن زر و گنج درم، نخواهد ماند  
براین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر  
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند  
سروش عالم غیبیم، بشارتی خوش داد  
که بر در کرمش، کس دژم نخواهد ماند  
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ  
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند...

### تا کی فعل آینده را صرف می‌کنیم؟

روزنامه‌های مسح و عصر را که ورق می‌زنی یا به سرتیتر اخبار نظری می‌اندازی، یکسره عباراتی مثل «خواهیم شد»، «خواهیم کرد»، «ان‌شاءالله در برنامه دوم به فلان و بهمان می‌رسیم» را می‌خوانی... اما اگر به سرتیتر روزنامه‌های غرب نظری بیفکنیم، یکسره (مگر در حالت‌های استثنایی) فعل حال و گذشته می‌بینیم.

چرا؟  
شاید بگویند آنها سانسور خبری دارند. آنها هم متقابلاً ما را به سانسور اخبار زمان حال منهدم می‌کنند. اما حقیقت به نظر من غیر از این مباحث است. ما «حال» است انگیزی داریم. اینکه می‌گوییم «ما» یعنی همه ما. پس از این «حال»، به سوی امید و آینده پرواز می‌کنیم. اولیاء امور ما نیز که ذهنیتی نظیر ما دارند، با این زبان سخن می‌گویند.  
اگر همین فردا یکی از وزراء از وضعیت آموزش و پرورش، راهها، درمان و دارو آنطور که هست - نه آنطور که امیانا یا ان‌شاءالله خواهد شد - حرف بزند، آیا ما طاقت شنیدن آن را داریم؟ خیر. در اکثریت مردم ما، توان مقابله با حقیقت وجود ندارد. به همین دلیل با کمک کلمات، حقیقت را وارونه می‌کنیم یا حداقل زهر آن را می‌گیریم. به همین دلیل به کجبل می‌گوییم زلف‌علی و به مدرسه انتفاعی می‌گوییم غیرانتفاعی و حیبال خود را راحت می‌کنیم و امیدوار به آینده سر را بر روی بالش می‌گذاریم.  
راستی تا کی در حال زندگی می‌کنیم و عملات را با فعل آینده می‌سازیم؟  
و همین مستقیم

## ● آنتن بشقابی و برنامه تلویزیون

C.N.N در محوطه نمایشگاه

### بین المللی چه می کرد؟!

چندسای پیشتر، در طول برگزاری نوزدهمین نمایشگاه بین المللی تهران، در محوطه این نمایشگاه، مشغول، قدم زدن بودم که ناگهان متوجه جمعیت انبوهی شدم که ظاهراً برای دیدن صحنه‌یی، از سر و کول همدیگر بالا می رفتند.

با دیدن این منظره، حس کنجکاوی من هم برانگیخته شد و به طرف آن جمعیت، به راه افتادم. ولی هرچه سعی کردم، موفق نشدم از میان جمعیت، راهی به صحنه مذکور، پیدا کنم. بالاخره، بعد از مدتها انتظار و تحمل فشارهای دردناکی که به نوک انگشتان و بعضاً سروکله و پهلوی بنده، به طور مداوم، وارد می آمد، موفق شدم راهی به مرکز ماجرا بازکنم. و اما ماجرا، از این قرار بود...

جانم برایتان بگویم که: مرکز تحقیقات مخابرات ایران، یک دستگاه آنتن بشقابی را در محوطه باز نمایشگاه نصب کرده بود و یک دستگاه تلویزیون رنگی هم در همان نزدیکی گذاشته بودند و با استفاده از همان آنتن بشقابی، شبکه C.N.N آمریکا را گرفته بودند. و این توده عظیم جمعیت هم برای تماشای این شبکه گردآمده بودند!

وقتی این صحنه، استقبال مردم از آن را دیدم، ناخودآگاه یاد برنامه تلویزیونی شبخون و دهها و صدها برنامه و تصویر و شعار مشابهی که بخصوص در ماههای اخیر علیه تهاجم فرهنگی ترتیب یافته است، در ذهنم دخیل رفت. مثل این که همه این تبلیغات، نتیجه معکوس داشته است و مردم، به جای آنکه نسبت به تهاجم فرهنگی برنامه ریزی شده غریب، آگاهی و هشجاری پیدا کنند و برای مقابله با آن آماده شوند، برعکس، انگار بی صبرانه و مشتاقانه در انتظار چنین تهاجمی به سر می برند!

می ترسم، آخر و عاقبت این ماهواره‌ها هم، همان طور که در صفحه «درخیرها نیامده بود که...» خودمان هم نوشته شده بود، مثل ویدئو و کامپیوتر شود که در ابتدا هرکه دست به آن می زد، باید سه بار دستش را در آب گری فرو می برد، ولی حالا هرکسی، حتی برای پزدادن هم که شده، یک دستگاه آن را روی میز خود می گذارد و حتی از آنها به نام سمبل ترقی و وسیله کمک آموزشی هم نام می برد و تفاخر هم می کند!

مهدی پشوا

## دانش آموزان با عاطفه و قدردان را به مدرسه، راه

### نمی دادند!

احوالشان را سپرسیم. ولی چون مدرسه راهنمایی، نیم ساعت دیرتر از دبستان تعطیل می شود، هر روز بعد از ظهر وقتی به اینجا می رسیم که دبستان تعطیل شده و معلمها رفته اند.

بچه کوچکی به نفس نفس افتاد و یکی از دوستانش دنبال حرف او را گرفت: «تا این که امروز، عده‌یی از بچه‌های کلاس ما را به گردش علمی بردند و بقیه را هم تعطیل کردند که به خانه بروند. ولی ما که از دیروز می دانستیم امروز تعطیل خواهیم بود، با هم قرار گذاشتیم که به جای رفتن به گردش علمی یا برگشتن به خانه، بیاییم اینجا و آقای شهاق‌دمی را ببینیم. دیشب هم از پدر و مادرهایمان اجازه گرفته‌ایم و حالا هم آمده‌ایم اینجا. ولی این آقای فرارش مدرسه، اجازه نمی دهد برویم تو و در رنگ تفریح، معلم پارسال مان را ببینیم...»

□ □ □

رفتم جلو و با فرارش مدرسه حرف زدم. ولی او فقط گفت: نمی شود آقا. مقررات اجازه نمی دهد که کسی را شوی حیاط مدرسه راه بدهم. این بچه‌ها باید تا ظهر صبر کنند و پس از تعطیل مدرسه که معلمها بیرون می آیند، همین جا شوی پیاده‌رو، هر کسی را که می خواهند ببینند...

رفتم و کنارم را انجام دادم و برگشتم. ساعت ۱۲ شده بود و هنوز مدرسه تعطیل نشده بود. دو پسر بچه، هنوز همانجا پشت در ایستاده بودند و این بار با استفاده از فرستاده رفته بودند و چند شاخه گل هم تهیه کرده بودند و پشت در مدرسه، بی صبرانه انتظار می کشیدند و این پا و آن پا می شدند...

از حجات این که نتوانسته بودم کاری برایشان انجام دهم، راهم را کج کردم و از آن طرف خیابان عبور کردم که چشم نوری چشم بچه‌ها نیفتد. و در دل گفتم: کاش ما بزرگترها هم به اندازه این بچه‌ها احساس و عاطفه و الاثر از همه، صبر و پایداری و طاقت انتظار رای رسیدن به مقصود داشتیم!

مهرداد رضایی

داشتیم از خیابان دکتر فاطمی عبور می کردم که سر راه، گذارم به دبستان پسرانه شهید رجایی افتاد. ساعت حدود ۱۰ صبح بود و گویا در آن موقع، رنگ تفریح مدرسه رازده بودند و بچه‌ها داشتند نوری حیاط بازی می کردند، چون سر و صدای قیل و قال و شیخ و فریادشان از بالای دیوارها عبور می کرد و به پیاده‌رو نیز می رسید. سه پسر بچه ۱۱-۱۲ ساله را دیدم که کیف و کتاب زیر بغل، پشت در ایستاده بودند و با لحسن التماس آمیز، با فرارش مدرسه که لای دو انگه در بزرگ آهنی ایستاده و راه را مسدود کرده بوده حرف می زدند.

یکی از بچه‌ها با صدایی که کم مانده بود گریه کرده شوی می گفت:

«تو را به خدا، در را باز کن... ما که زیاد کار نداریم، فقط ده دقیقه می رویم و بر می گردیم... و یکی دیگر با پشت دست چشمهایش را پاک می کرد:

«آخر خیلی دلمان برای آقای شهاق‌دمی تنگ شده... مگر چه می شود که ما برویم و «آقا» را ببینیم و برگردیم؟»

و سسومی همین طور صحت و مبهوت ایستاده بود و صحنه را تماشا می کرد و گویا منتظر نتیجه کار و حاصل چانه زدن دوستانش با فرارش مدرسه بود.

طاقت نیاردم و رفتم جلو تا کنجکاری خسبرنگار انتقام را از صاه کنم. جریان را که پرسیدم، هر سه با خوشحالی به طرف من برگشتند و شاید خیال کردند من صاحب مقام یا قدرتی هستم که هم اکنون دستور خواهم داد تا در را به روی آنها باز کنند و در یک لحظه، هر سه به آرزوی خود برسند. همان پسر بچه سوم که تا آن لحظه ساکت مانده بوده با شوق و حسرت گفت:

«آقا اجازه؟ ما پارسال کلاس پنجم همین مدرسه بودیم و حالا به کلاس اول راهسما می رفته‌ایم. هر سه نفر ما، پارسال شاگرد آقای شهاق‌دمی بودیم. نمی دانید، آقا، چه معلم خوبی بود. چه خوب درس می داد و چقدر مهربان بود. از اول مهر امسال، ما سه نفر هر روز تصمیم می گیریم بیاییم اینجا و آقای شهاق‌دمی را ببینیم و سلامی عرض کنیم و